

متزلزل و تاریک میسازند . نزداو ، این احساس نیرومند و امید بخش را ننگ آور و گناه آمیز و بی فهمی و شیطانی میخوانند . اینها ، خودشان معیارند . خودشان میگویند که محتویات آزادی چیست . خودشان میگویند چگونه مردم بایستی درک و تجربه آزادی بکنند . خودشان میگویند چگونه بایستی ایجاد آزادی کرد . خودشان میگویند ، چه کسی مخالف آزادیست .

هیچکس آزاد نیست که خودش بگوید : آیا آزاد هست یا نیست ، و آزاد نیست که بگوید : آزادی چیست ؟ افراد ، دیگر حق « تجربه و درک آزادی » را ندارند . افراد ، حق ندارند که بگویند ما احساسی از وجود آزادی در این دستگاہی که شما آزادیش میخوانید ، نداریم .

وقتی این حقیقت ، این سیستم ، این ایدئولوژی حکمرواست ، اگر چنانچه درک عدم آزادی میکنید ، این دیگر تقصیر از حقیقت ما یا از سیستم ما یا از ایدئولوژی ما نیست ، بلکه قصور از خود شماست ، قصور از مسخشدگی خود شماست . شما بایستی آنطور احساس بکنید که آن حقیقت یا سیستم یا ایدئولوژی و دین میگوید . وقتی که حقیقت یا دین یا ایدئولوژی میگوید ، آزادیست ، آنرا میبایستی همانطور درک بکنید . اگر این طور درک نکنید ، بایستی خودتان و احساساتتان و مشاعرتان و عقلتان را عوض کنید . حقیقت یا ایدئولوژی یا دین یا سیستم یا علم ما که نمیشود دروغ باشد . پس این شما تید که اهریمن در شما حلول کرده است ، شما تید که کافر و منافق و مفسد و ظلم

هستید . اگر این طور درك نميكنيد ، تربيتتان غلط بوده است ، معرفتتان غلط بوده است .

اينست كه ما ميخواهيم از همان آغاز ، اين مغلظه كاري را روشن سازيم ، وياز به هر كس اين « جرئت اقرار به تجربه مستقيم شخصي » را بدهيم . تا هر كسي به تجريبات و دريافتهاي مستقيم و بلاواسطه اش در درك فقدان آزادي ، اطمينان ب كند . وقتي كه او احساس مي كند كه « آزادي نيست » ، وبه كلمه مي آورد ، ولو اين كلمه ، يك صدای آه يا طنين يك ناله و يا سوز يك شكايه باشد ، بایستی مطمئن باشد كه اين تجربه اش صحيح است .

بايد از « تقدیس » و « علمی بودن » و « سیستم » ترسيد . بايد دانست كه همین تجربه های ساده و مختصر ، خودش معيار صحت و اعتبار خودش هست ، نه آن سیستم های سر به آسمان كشيده ، نه آن كتابهای فقه و اصول و شريعت كه احتياج به صد سال مطالعه دارد ، ونه احتجاجات و دلائل و تلقينات كه برای تاريك ساختن و مشتبه ساختن آن تجربه و احساس ، آورده ميشود .

در اينجاست كه بايد گوش به حرف هيچ ميزاني نداد . آنچه كه بر ضد اين تجربه و دريافت مستقيم ازاديست ، ولو مقدس ترين چيزها باشد ، ولو علمی ترين تئوريتها و فلسفه ها باشد ، بر ضد ازاديست . ما به تجربه مستقيم و ساده خود اطمينان داريم و هيمنه و

طبطبه و دبدبه آن همه کتابها و آن همه خبرگان و آن همه دانشمندان و روشنفکران و آخوندها و کتابخانه ها و بنیادها و آن همه اکثریت ، در این تجربه ، تزلزلی وارد نمی آورد . این تجربیات مستقیم فردی ، در يك محیط تفاهمی ، به طور مستقیم به يك اقلیت داده میشود . اقلیت ، واحدیست که میتواند به سرعت در تفاهم ، این تجربیات را دریابد . هر فردی که يك تجربه مستقیم از آزادی دارد ، به سرعت میتواند تبدیل به يك اقلیت تفاهمی شود . اقلیتی که همان تجربه را به طور نسبتا مستقیمی در می یابد . اقلیت ، کوچکترین سلول اجتماعیست که میتواند يك تجربه آزادی را در خود نگاه دارد .

تا تجربه و دریافت آزادی ، در درون فرد سر کوبیده و در هم فشرده میشود ، به شکل « کلمه » در نمی آید . به مجردیکه آن تجربه آزادی فردی ، کلمه یافت و در کلمه ای شکل گرفت ، در يك « اقلیت تفاهمی » متبلور میشود . يك تجربه و دریافت مستقیم آزادی که در کلمه متبلور نشود ، در آرامگاه فردی ، دفن میگردد ، و وقتی در کلمه متبلور شد ، موجد احساس مستقیم آزادی در يك اقلیت میشود . از این روست که بحث آزادی فردی ، به بحث آزادی اقلیت میکشد . فرد میتواند در يك رابطه تفاهمی ، تجربه آزادی خود را به يك اقلیت انتقال دهد . تا فرد ، نتواند اقلیت بشود ، نهضت های آزادی نمیتواند گسترش یابد . حق موجودیت و آزادی فردی ، باید به حق موجودیت و آزادی اقلیت ها کشیده شود تا آزادی فردی

معنی پیدا کند . فرد موقعی میتواند شکل به آزادی خود بدهد که بتواند تجربیات خود را به يك اقلیت انتقال بدهد و یا يك اقلیتی را در این تجربه « شريك » سازد ، یا يك اقلیتی بتواند همان تجربه را هضم و جذب سازد . وقتی آزادی از فرد ، دريك اقلیت دامنه یافت ، آزادی ، اجتماعی میگردد ، وگرنه آن تجربه آزادی که از فرد نتواند به اقلیتی سرایت کند ، بدون کلمه میماند و در تنگنای سینه فرد ، خفه میشود و میمیرد .

اقلیت ها ، حلقه محکم میان آزادی فردی و آزادی اجتماعی هستند . از آزادی فردی ، بدون وجود اقلیت ، راهی به آزادی جامعه به طور کلی نیست . وقتی امکان موجودیت اقلیت هارا از بین بردند ، وقتی نگذاشتند اقلیت های تازه که نمایش تجربه های تازه آزادی هستند ، پیدایش یابند ، از آزادی فردی ، هیچ راهی به آزادی جامعه نخواهد بود . تحول تجربیات و دریافتهای آزادی در فرد ، به آزادیهای اجتماعی یا بالعکس (آزادی اجتماعی نیز باید از حلقه اقلیت ها به فرد برسد) فقط و فقط ممکن است که این حلقه واسطه که اقلیت ها باشند ، نقش خود را ایفاء کنند .

دادن آزادی به اقلیت ها ، تنها این نیست که به يك عده نامبرده از اقلیت های شناخته شده و رسمی (در کتاب مقدس خود) حقوقی بدهیم . فقط این اقلیت های خاص ، حق موجودیت دارند ، ولی امکان پیدایش هیچ اقلیتی دیگر نباید باشد . این آزادی نیست . دادن آزادی به اقلیت ها ، اینست که در جامعه ، « امکان ایجاد افکار و

عقاید تازه « باشد . بتوانند اقلیت های تازه سیاسی و دینی و فلسفی و مذهبی پدید بیایند . بتوانند مردم را به خود بخوانند ، و درتغییر دادن عقیده ، ترس و واهمه از همعقیدگان خود نداشته باشند ، سلب حقوق از آنها نشود. در تنگنای اقتصادی اکثریت قرار نگیرند . آنکه کسی را برای تغییر عقیده اش در تنگنای اقتصادی میگذارد و امتیازات حقوقی را از او میگیرد ، بر ضد آزادیست . در اسلام ، اقلیت های سیاسی یا فلسفی شناخته نمیشود ، و فقط حقوق محدودی برای اقلیت های دینی که در قرآن نامبرده شده (اهل کتاب) قائل است ، و از آنجا که هر نوع انشقاقی محکوم است ، ایجاد اقلیت های مذهبی در داخل اسلام ، همیشه مشکل بوده است . برای ایجاد مذاهب تازه در اسلام ، هیچگاه آزادی وجود نداشته است .

اقلیت سیاسی ، معنی اش اینست که گروهی که « يك نظام دیگر اجتماعی و یا سیاسی » را برتر از « نظام موجود » میداند . در اسلام چنین اقلیت هائی حق وجود ندارند ، چون برای مسلمان فقط و فقط يك نظام سیاسی است که بایستی حاکم باشد. فقط دستگاه خلافت بود که میبایستی تنها نظام سیاسی باشد . تشیع در این نظام ، هیچگونه شك و تردیدی نداشت ، فقط ادعا میکرد که این دستگاه بایستی به مدیریت و ریاست « امام » باشد . به همین علت نیز گذاشتند که کتابهای سیاسی افلاطون و یا ارسطو به زبان عربی و یا فارسی ترجمه شوند ، و اگر هم قسمتهائی ترجمه

شدند ، نگذاشتند که انتشار یابند ، و از اینگذشته علوم سیاسی و اجتماعی ، حق پرورش نداشتند .

« تفکر سیاسی » بدین معنی که انسان ، آزادانه روی مسئله « نوع نظام سیاسی » بیندیشد ، و امکانات مختلف نظامهای سیاسی را مطالعه و طرح کند ، در اسلام نمیتوانست پیدایش یابد .

همینطور ، « اقلیت های فلسفی » حق وجود ندارند . یک فلسفه موقعی حق وجود دارد که بتواند افکارش را به مردم عرضه کند . کسانی که یک جهان بینی بر پایه تفکر خود بنیان بگذارند ، نمیتوانسته اند در جهان اسلامی وجود داشته باشند . خیام نتوانست « شك فلسفی » خود را عبارات و اصطلاحات فلسفی بدهد و از آن يك دستگاہ فلسفی بسازد . او شعر ، را دست آویز قرار داد ، تا تحت عنوان « شاعر » که هم رتبه « دیوانگان » و « دروغگویان » است ، از چنگال خشگدینان خود را برهاند . همینطور حافظ و عرفا ، مجبور شدند که برای بیان جهان بینی های خود ، از فضای شعر استفاده کنند ، تا در اثر همین رابطه اش با جنون و جواز شرعیش ، از گیر ضابطه علماء دینی بگریزند . در واقع تفکر آنها ، هیچگاه عبارات روشن فکری پیدا نکرد . این اندیشه های عالی ، همه در جامه شعریشان ، آن صراحت و قاطعیت و تبلور را نداشت که یک عبارت فلسفی و سیاسی یا حقوقی دارد . حق به اقلیت فلسفی دادن ، اینست که به او حق بدهیم تا بیندیشد که دنیا را میشود بر پایه اصلی دیگر ، فکری دیگر ، ایده ای دیگر ، توضیح داد

و فهمید ، و این تفاهم را به دیگران افاضه کرد . بر پایه فکری و فلسفه ای دیگر ، میشود زندگانی فردی و اجتماعی را منظم ساخت . چنین حقی ، نفی اسلام است . چون اسلام ، برای مسلمان ، تنها فکری را که میتواند زندگانی فردی و اجتماعی را منظم سازد در بر دارد . وجود هر نوع اقلیت فلسفی یا سیاسی یا اجتماعی ، خلق يك نوع رقیب با اسلام است . اینست که در فقه اسلامی ، هیچکس حق ندارد تغییر عقیده به عقیده دیگر بدهد . هر کسی فقط حق دارد که تغییر عقیده به اسلام بدهد . اگر یهودی برود مسیحی بشود ، حکم قتلش جاریست . این تغییر عقیده محدود ، آنهم فقط در میان اقلیت های دینی رسمی ، فقط در یکسو شناخته و قبول میشود . همه آنها میتوانند تغییر عقیده به اسلام بدهند .

این عملا ، نفی هر نوع آزادیست . بدین ترتیب ، « تفکر فلسفی آزاد » ، « تفکر سیاسی آزاد » ، « تفکر دینی آزاد » و همچنین « تفکر مذهبی آزاد » در اسلام قدغن است . اینها همه الحاد و ارتداد و فساد میباشد . اینها همه لطمه به ایمان به حقیقت منحصر به فرد و فراگیر ، که اسلام باشد « میزنند ، و آنکه در پی چنین ماجرائی میرود ، زندگانش بر هدر است و حق حیات از او گرفته میشود .

اساسا هر کسی که ادعا میکند ، این فلسفه من ، این دین من ، این جهان بینی من ، این ایدئولوژی من ، تنها فلسفه ، تنها دین ، تنها حقیقت است و مابقی ، همه دروغ و بیفکری و کفر میباشد ، بر

ضد آزادی انسانیت . کمونیسم نیز همین ادعا را دارد که اسلام . من وقتی دریکی از کتابهای سارتر خواندم که در هر زمانی فقط يك فلسفه هست ، و در زمان ما این فلسفه واحد ، همان « مارکسیسم » میباشد ، به آزادیخواهی او شك کردم .

« اعتلاء دادن يك فلسفه به علم » ، و آنگاه ، ادعای اینکه فقط « يك علم » وجود دارد و يك اصل و قانون بر پدیده ها حکومت میکند ، و بدین ترتیب آن فلسفه علمی ، تنها فلسفه حقیقیست ، و مابقی همه دروغ و ناصحیح و سایه گون و شیطانی هستند ، چیزی جز نفی آزادی نیست .

این ساختمانهای غول پیکر منطقی و فلسفی ، نباید ما را از دیدن این تناقضشان با آزادی بازدارد .

تفکرات راجع به انسان و اجتماع ، هیچگاه شباهت و عینیت با « علوم طبیعی » پیدا نمیکند . با بکار بردن کلمه « علم » ، در « علوم طبیعی » یا « علوم اجتماعی » یا « علوم اخلاقی » ، این دوگونه علم را نایستی باهم مشتبه ساخت . کلمه علم در این دو مقوله ، دو معنای متفاوت دارد . و علوم طبیعی ، ایده آل علوم اجتماعی و انسانی و اخلاقی نیستند . وقتی علوم طبیعی ، ایده آل علوم انسانی و اجتماعی و اخلاقی شدند ، گام به گام آزادی از این علوم رخت بر می بندد .

کسیکه این کار را میکند ، عقیده به آزادی ندارد ، و اصلا اقدام به ساختن چنین فلسفه ای یا علمی ، از تمایل او به انهدام آزادی ، آب میخورد . امروزه ، کلمه آزادی ورد زبان مستبدترین افراد و رژیمها و فلسفه ها و ادیان

است . تنها کلمه آزادی به خودی خودش دیگر نبایستی
 امیدهای ما را شعله ور سازد . تا **محتویات کلمه آزادی**
دقیقا روشن نشده ، دل به این کلمه نمیتوان بست .
 شاه از آزادی سخن میگفت و خمینی و آخوندها نیز دم از
 آزادی میزنند ، اما آنچه هر دو به ما دادند ، استبداد و
 اختناق بود . آزادی را هیچکس به ما نمیدهد ، هیچ رژیم
 به ما نمیدهد ، هیچ دینی به ما نمیدهد ، هیچ ایدئولوژی به
 ما نخواهد داد . در حالیکه آزادی را همه ، با به کار
 بردن این کلمه امید بخش ، از ما به غارت می برند
 و میگیرند . « مائیم » که معنی و واقعیت و موجودیت به
 آزادی میدهیم . این تلاش دائم هر فردیست که آزادی را
 میآفریند . این مبارزه و شکایت اقلیت هاست که تضمین
 آزادی را میکند .

« رهائی از يك استبداد موجود » ، که نعره از آزادی
 نیز میزند ، هنوز با آزادی تفاوت دارد . کسیکه از يك
 استبداد ما را رها میسازد ، دلیل آن نیست که به ما آزادی
 خواهد داد ، ولو هزار وعده و قول نیز بدهد . حکایت رهانیدن
 آن گوسفند از دهان گرگست که شبانگاه کارد بر حلقش
 میکشد و خودش آنرا فرو می بلعد ، « چو دیدم عاقبت ،
 گرگم تبودی » . آزادی ، در درون هر فردیست . آزادی در
 تلاش و مبارزه مداوم هر فردی ، پدید میآید ، و اگر روزی
 ما از این تلاش و مبارزه دست بر داریم ، آزادی از بین
 خواهد رفت . این فرد فرد ماست که محتوای آزادی را
 مشخص میسازیم . مائیم که تازه به تازه ، تجدید نظر در

ماهیت آزادیهای خود میکنیم. آزادی را که يك دين ، يا يك ایدئولوژی ، يا يك سیستم فکری اجتماعی ، « تعریف » میکند ، نفی آزادیست. آزادی ، در چهار چوبه يك دين يا چهار چوبه يك ایدئولوژی ، « آزادی در زندان » و « آزادی در يك قفس » است. تعریف آزادی اینست که هر « تعریفی از آزادی » در ادیان و ایدئولوژیها و فلسفه ها ، بر ضد آزادیست. اگر آزادی ، تعریف بردارد ، آزادی محدود شده است ، یعنی آزادی نفی شده است. مقصود من از این که « آزادی ، تابع هیچ تعریفی نیست » ، آنست که ما برای تحقق آزادی ، میبایستی تعریفی از آزادی بکنیم ، اما آزادی در عالم انسان ، معنایش اینست که ما « این تعریف » را تا ابدلاباد معیار آزادی خود قرار نمیدهیم. با تجربیات تازه ای که از این تعریف و شکل آزادی ، گیر میآوریم ، میکوشیم ، تعریف و شکل تازه تری به آزادی بدهیم. ما از نو به نو ، تعریف دیگری از آزادی میکنیم. در این شکی نیست که آزادی در هر اجتماعی ، امکانات خاص و محدودی در موقعیت تاریخی مخصوصی دارد. اما با يك ایدئولوژی یا يك دين یا يك سیستم فلسفی یا علمی ، این تعریف ، ثابت و ابدی میگردد. آزادی ، برای ابد ، در چهار چوبه تغییر ناپذیری گیر میافتد. اما آزادی ، همیشه در حال رشد است ، همیشه دامنه اش بیشتر میگردد ، همیشه تعریفش ، تغییر می یابد .

و هر ایدئولوژی یا دين یا سیستم فکری اجتماعی و سیاسی

، میتواند فقط يك تعريف از آزادی بکند . همه اینها ، فقط يك « تصویر » از انسان دارند ، يك تصویر از جهان دارند ، يك تصویر از اجتماع دارند . بنا براین فقط و فقط يك تعريف نیز از آزادی دارند . اما آزادی ، در تغییر پذیری تعريفش ، میتواند آزادی بماند . از این رو هرکسی که دم از آزادی میزند ، پرسید که محتویات آن آزادیش چیست ؟ تعريف آن آزادیش چیست ؟ آیا اجازه به تغییر دادن « تعريف آزادیش » میدهد ؟ آیا با این آزادی که میدهد به چه دسته و گروه و طبقه و قوم ، حقوق بیشتر میدهد ، امتیازات بیشتر میدهد ؟ آیا يك طبقه محدود روحانیون ، حق وتو در مجلس شورا دارند ؟ آیا حق تصویب همه نامزدهای ریاست جمهوری را دارند ؟ آیا فقط همین گروه و یا طبقه حق قانونگذاری دارند ؟ ولایت فقیه را که به زور ، شکل و شمایل « جمهوری » داده اند ، بر عکس هویت جمهوری ، طبقه آخوند ، صاحب امتیازات هستند . بنام جمهوری و با ظاهر سازی ، دیکتاتوری آخوندی را برپا کرده اند . وقتیکه در يك جامعه ، فقط اعضاء يك حزب ، برتریهای سیاسی دارند ، با آنکه این برتريها در متن قانون نکر هم نشده باشد ، در چنین جامعه ای آزادی نیست .

وقتیکه دموکراسی را مقید به يك صفتی ساختیم ، مثلاً گفتیم « دموکراسی کومنیستی » ، « دموکراسی مسیحی » ، « دموکراسی اسلامی » ، آزادی را تابع عقیده ای میسازیم . آزادی را در چهارچوبه يك عقیده دینی یا ایدئولوژیکی مخصوصی میگذاریم ، و با این عمل ، آن آزادی

را نفی میکنیم . هر عقیده ای ، هر دستگاهی فلسفی ، هر دینی ، هر ایدئولوژی میکوشد که انسان (و طبعاً آزادیش) را در چهار چوبه خود بگذارد . در واقع اگر گوش به زمزمه های نازک آنها بدهیم ، می‌شناسیم که میگویند : هر انسانی فقط موقعی انسانست که دارای این عقیده یا فلسفه یا دین یا ایدئولوژی باشد . به محضی که انسان ، از دامنه این عقیده یا فلسفه یا دین پا فراتر گذارد ، انسانیت خود را از دست میدهد . بدینسان ، انسانیت به تنگنا میافتد و انحصاری میشود . اما تجربه مستقیم ما در آزادی ، با سادگی و صراحت به ما می نماید که انسان ، هر عقیده ای داشته باشد ، هر فلسفه ای داشته باشد ، هر دینی داشته باشد ، انسان است و واجد همه حقوق انسانیت .

وقتی انسان ، با داشتن يك عقیده (یا همعقیده شدن با دسته ای) امتیاز پیدا کرد ، انسان ، دیگر ، به خودی خودش ، انسان نیست . انسان ، در تابعیت از آن عقیده ، انسان میگردد . انسان ، ارزش خودش را از دست میدهد . اینست که وقتی انسان آن عقیده را از دست بدهد (تغییر عقیده بدهد یا بیعقیده بشود) ارزش خود را از دست میدهد ، و از این پس ، نابود ساختن او ، تحقیر او ، گرفتن یا کاستن حقوق او ، جائز است . اینها همه نفی آزادیست .

در واقع او آزاد است ، فقط تا موقعی که آن عقیده را دارد . و با فقدان آن عقیده ، فاقد آزادی میشود ، چون فاقد حقوق خود میگردد . فاقد احترام و حیثیت انسانی میگردد ، به يك

چشم در اجتماع دیده نمیشود . او موقعی انسانست که آن عقیده خاص را داشته باشد ، و تا او انسان حساب نشود ، واجد آزادی نیست . درحالیکه « انسان بودن » ، نباید به هیچ وجه تابع عقیده باشد . چه من این حقیقت را بپذیرم چه نپذیرم ، همان انسان باقی میمانم . انسان ، پیش از آنکه معتقد به چیزی یا حقیقتی یا کسی بشود و درحین اعتقاد و بعد از ترك آن اعتقاد ، علی السویه انسان میماند . برای آنها و از آنها ، انسان نمیشود و بدون آنها نیز ، انسانیت خود را از دست نمیدهد . انسان ، هر عقیده ای داشته باشد ، انسان است . انسان ، ماوراء عقاید و ایدئولوژیها و ادیان قراردارد . داشتن این عقیده یا آن عقیده (ایمان به این حقیقت یا به آن حقیقت ، به این دین و ایدئولوژی یا به آن دین و ایدئولوژی) نه ارزش انسان را کم میکند ، نه به حقوق سیاسی و یا اجتماعی و جزائی و اقتصادی او میافزاید .

بدین ترتیب ، انسانیت ، تابع عقیده خاصی نیست ، تابع هیچ همعقیده بودن با یک گروهی نیست . تابع موعمن بودن به یک حقیقتی نیست . کسیکه از این امت یا حزب یا نژاد هست ، برتری بر انسان دیگر ندارد . چنین نیست که انسان فقط با داشتن فلان عقیده ، انسان باشد و فقط با داشتن آن عقیده سیاسی یا دینی یا فلسفی یا اقتصادی ، بتواند حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و پیدا کند ، و بدون آن عقیده ، همه یا قسمتی از این مزایا را از دست بدهد .

در دموکراسی ، انسان ، وراء عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی قرار رفته است . حقوق او از همین که « انسان » است ، پیدا میشود ، و باتغییر عقیده و جهان بینی و فکر و دین ، این حقوق را از دست نمیدهد ، ویا آنکه حقوق تازه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی پیدا نمیکند .

هیچ عقیده ای (ولو به يك حقیقت منحصر به فرد باشد) انسان را ممتاز بر دیگران نمیسازد . در انسانیت ، کافر و موء من نیست ، ایده آلیست و ماتریالیست نیست ، بودائی و مسیحی و مسلمان نیست ، سنی و شیعه و شیخی و علی الهی و بابی نیست . این اندیشه ساده ، اساس دموکراسی است ، و عرفای ما در آثار خود به این مطلب رسیده اند و در صد ها گونه عبارت ، آنرا نموده اند . انسانیت ، فوق عقاید ، فوق دین و کفر است . اینها وقتیکه دم از این میزنند که « ماوراء کفر و دین ، خوب و بد ، » قرار دارند و مسجد و کلیسا و بتکده و خرابات مغان برای آنها یکیست ، همین مطلب ساده است که بنیاد دموکراسی و آزادیست .

ما وارثان این اندیشه عالی و گرانبهای عرفانی هستیم . آنچه را حافظ برای ما به ارث گذاشته است ، همین « ماوراء عقاید بودن انسان » است . آنچه را آنها در عصر خود ، به زبان عرفانی گفته اند ، ما باید در عصر خود به زبان سیاسی و اجتماعی و اقتصادی ، نمایان سازیم . دموکراسی ، از ترکیب عناصری که جداگانه در تاریخ رشد کرده اند ، پیدایش یافته است . این

عنصر « ماوراء عقاید بودن ارزش و حیثیت انسان » در بستر و زمینه تصوف رشد کرده است و ما باید این عنصر را از زمینه و بسترش آزاد سازیم و شکل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی به آن بدهیم .

ارزش و حقوق و آزادی انسان ، با عقیده اش سنجیده نمیشود . اگر چنین باشد ، تساوی و آزادی انسان میسر نمیگردد . اگر ارزش انسان از عقیده اش مشخص شود ، يك عقیده خاصی ، میباید فقط و فقط میزان انسانیت باشد . بدین ترتیب ، انسانیت ، تابع عقیده و فکر و جهان بینی هر کسی خواهد شد . من چون آن عقیده را که ادعای حقیقت منحصر به فرد میکند ، ندارم ، انسان نیستم ؟ هر عقیده ای ، همین ادعا را میکند و بدین ترتیب انسانهایی را که معتقد به آن دین و ایدئولوژی نیستند ، انسان نمیشمارد .

آنکه واجد حقوق کمتر از انسان دیگریست ، « انسان کمتریست » و کسیکه « انسان کمتریست » ، انسان نیست ، چون انسانیت ، کش و منی نیست که کسری و خوردی و اضافی داشته باشد . یا انسان ، انسان هست ، یا انسان ، انسان نیست . کسیکه اندکی از حقوق انسانیش کاسته شد ، يك انسان کمتری (انسان درجه دو) نیست ، بلکه هیچ نیست ، حیوانست . انسان ، فقط در تمامیتش معنی دارد . زنیکه نصف حقوق مرد را دارد ، اهل کتابی که فقط واجد قسمتی از حقوق انسانیت ، انسانهای

کمتر نیستند ، بلکه اساسا انسان نیستند . »
 انسان درجه دوم ، انسان نیست . انسان ، فقط
 در وحدت حقوقیش و در تمامیتش ، انسانست . ما
 با امتیاز دادن به يك عقیده و امت و نژاد و جنس و حزبی ،
 نفی انسانیت از دیگران را میکنیم .

کاهش حقوق ، کاهش آزادیست و کاهش آزادی ، لطمه زدن
 به « تمامیت انسانی » است . و گرفتن تمامیت انسانی از
 یکی ، مساوی با از بین بردن اوست .

زن با داشتن نصف حقوق مرد ، از لحاظ انسانی و
 سیاسی و اجتماعی ، دیگر « نیست » ، چون
 تمامیت انسانی خود را از دست داده است . مبادا
 با کلمه « نصف حقوق » ، خود را گول بزنید و انسان را در
 مقوله حساب و ریاضی بگذارید و در چهار عملی اصلی
 جمع و تفریق و ضرب و تقسیم بیندیشید ، وقتی تمامیت يك
 انسان به اندازه سر موئی یا خردلی خدشه بردارد ، او
 تمامیت خود را از دست میدهد و با از دست دادن تمامیت
 خود ، خود را به تمامی از دست میدهد . چه رسد به اینکه «
 نصفه ای از او » نادیده گرفته شود ، نصف کرده شود و
 نصفش باقی بماند . وقتیکه انسان ، تابع عقیده باشد ،
 انسانها ئیکه آن عقیده را ندارند ، آن حقوق و امتیازات را
 ندارند . تفکری که اجتماع را به کافر و مومن ،
 تقسیم میکند ، انسانیت را تابع عقیده میسازد و
 آزادی و مساوات را میان انسانها از بین میبرد .
 ما ایرانیان که عاشق حافظ هستیم برای این عاشقش

نیستیم که فقط شعرهای زیبا میسروده است و علم بدیعیش خوب بوده است و میتوان آنرا با همراهی ساز و رود ، به آواز خواند و حال پیدا کرد ، بلکه ما عاشق ارزشها و افکاری هستیم که در اشعارش به عالیتترین و زیباترین وجهی گفته شده است .

وقتیکه حافظ با علو طبعش میسراید که « در خرابات مغان ، نور خدا می بینم » و از این قضیه عجب میکند ، میگوید که نور خدا را تنها در مسجد و میان مومنین نمی یابد . نور خدا (حقیقت) فقط در قباله مالکیت مومنان به اسلام نیست ، بلکه آنرا در کلیسا می یابد ، در آتشکده می یابد ، حتی در خرابات مغان (زرتشتی ها) می یابد که همه برای نوشیدن شراب و شنیدن موسیقی جمع شده اند . یعنی برای خدا و برای او ، کافری نیست . برای او موممن به اسلام ، امتیاز حقوقی و انسانی و سیاسی بر دیگران ندارد . میگوید که انسان ، ماوراء عقاید قرار دارد . اینها ، شعر به قول امروزی متداول در ایران نیست ، بلکه بیان یک اندیشه مهم اجتماعی و سیاسی و اقتصادیست که علیرغم قوانین و نظام اسلامی و شریعت اعتراض میکند که مفسران دینی با هزار کله و حيله تفسیری آنرا لوٹ میکنند .

این کلمه ، احترام به انسانست . این کلمه ، بیان آزادی انسانست . میگوید ، نور خدا حتی در بدترین جاها ، در مطرودترین مکانها ، در آنجائی که به نظر نظام و شرع حاکم ، محل فسق و فجور است ، می تابد .

نور ، فقط در مسجدها ، در کلیساها ، در مقدس ترین مکانها ، در طورها نمی تابد ، بلکه در فاسد ترین ، مطرودترین ، دربی آبروترین ، در ناپاکترین ، در محقرترین جاها و انسانها و اقلیت ها می تابد. این يك اعتراض وعصیان است . این يك فریاد و شکایت علیه برتریها و امتیازات شرعی و فقهیست .

این ، نفی يك مشت ارزشها و حقوقهای امتیازی به مسلمانان ، به همعقیدگان ، به همحزبانست .

خمینی وقتی اعتراض به کاپیتولاسیون میکند ، برای نفی حقوقهای امتیازی ییگانگان ، تکیه بر اصل تساوی و آزادی انسانها نمیکند (که در قرآن نیست) ، بلکه متکی به اصل « برتری حقوق مسلمانان بر کفار » میشود . اعتراض او علیه آمریکا ، اعتراضست ، اما اعتراضیست که بر بنیاد « نفی انسانیت » بنا شده است ، بر بنای « نفی تمامیت انسان » بنا شده است ، بر بنای « نفی آزادی و تساوی » بنا شده است . بجای يك ناعدالتی ، نا عدالتی میگذارد . بجای یکنوع نفی آزادی و حقوق ، یکنوع دیگر نفی آزادی و حقوق میگذارد . هفتصد سال بعد از حافظ ، هنوز کسی در ایران جرئت نمیکند ، آشکارا اقرار به این حقوق انسانی مندرج در اشعارش بکند . در عوض با خواندن اشعارش به آواز ، حال میکنند یعنی باز به درون میخزند ، و « برون » را که سیاست و اجتماع و حقوق و اقتصاد و تربیت و آزادی و تساوی باشد ، « قال » میدانند ، یعنی بی اهمیت و بی ارزش میشمارند .

قبول اینکه « انسان در علوی قرار دارد که وراء همه عقاید ، همیشه انسان میماند » ، اندیشه بزرگ حافظ و عرفای ماست . این حرف ، به دیروز و پریروز مربوط نیست . به امروز و فردای ما مربوطست . هنوز حافظ بت ما سخن میگوید ، و هنوز با همه حافظ پرستی ، جرئت آنرا نداریم که آنچه را او هفتصد سال پیش گفته است ، واضح و پوست کنده به زبان سیاسی و حقوقی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی روز بگوئیم . او میخواهد اجتماعی بسازد که ، حقوق انسانهایش روی مفهوم کافر و مومن و امثال این گونه تقسیم بندی ها قرار ندارد ، بلکه روی مفهومی از انسانیت قرار دارد که انسان را وراء هر عقیده ای میگذارد .

حافظ میگوید که هیچ انسانی نیست که خالی از نور خدا باشد . هیچ جائی نیست (ولو محل فسق هم باشد) که نور خدا به آن نتاییده باشد . نورخدا به همه چیز و همه کس میتابد . ایمان و بی ایمانی هیچکس ، مانع از تاییدن نورخدا نمیشود . این نورخدا که وراء ایمان به هر حقیقتی ، به هر فکری ، به هرایدئولوژی ، مستقیم و بلاواسطه راه به هر انسانی دارد ، انسانیت او را تشکیل میدهد .

بر پایه همین گونه حرفها ، و نتایج منطقی و فلسفی که از آنها گرفتند ، قرنها بعد ، اروپائیها ، آزادی خود را کسب کردند و ماهنوز که هنوز است در یکی از تفسیرات عریض و طویل به اشعار حافظ که با هزار زینت و زیور بوسیله بهترین

خطاط ها نوشته و چاپ شده است ، دو سطر پیدا نمیکنیم که راجع به این مطلب ، سخنی واضح و گویا گفته باشد . یکی همه فن و فوت تفسیریش را بکار می اندازد و ثابت میکند که حافظ ، شیعه علوی بوده است و دیگری با فن و فوت تفسیریش نشان میدهد که حافظ ، مارکسیست لنینیست بوده است . دیگری با کاربرد انباری از معلومات ثابت میکند که حافظ ، صوفی بوده است . اینها با غرضی که دارند نمیخواهند دریابند که پدیده « رندی » با هر گونه اعتقاد به دین و ایدئولوژی در تضاد است . رندی ، به همه اینها بدین است و فقط به اصالت انسانی و زندگی معتقد است . از همه اینها توبه میکند مگر از خوش زیستن و مهر و « نیازدن هیچ جانی » . مفهوم انسان در اسلام ، تابع عقیده است . انسان ، به خودی خودش ارزش و حقی ندارد (ان الانسان لظلوم کفار ، سوره ابراهیم) . انسان به طور کلی ستمکاریست که رگ و خونس کفر محضست . یعنی انسان ضد حقیقت است . فقط با ایمان به حقیقت منحصر به فردی که اسلام باشد ، و میثاق با الله که همیشه از نمایندگانش اطاعت کند ، انسان ، میشود و حقوق و امتیازات انسانی پیدا میکند و گرنه این حقوق و امتیازات را از دست میدهد . همه بشریت ، چون به نوح ایمان نیاوردند ، حق به زندگی را از دست میدهند) نتیجه این حرف قرآن آنست که ، کسیکه ایمان به عقیده برحق نمی آورد ، باید او را کشت و نابود ساخت . یعنی هیچ گونه حقی ندارد) و الله طبق سفارش و دعای نوح ،